



واق

واق

واق



آلیس پانترمولر

تصویرگر: دانیلا کوہل

مترجم: نونا افراز

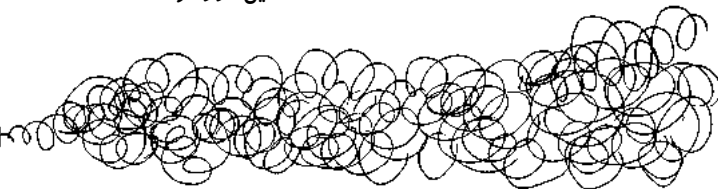
Author: Alice Pantermüller  
Original title:  
Mein Lotta-Leben. Der Schuh des Känguru  
With illustrations by Daniela Kohl  
© 2016 by Arena Verlag GmbH, Würzburg, Germany.  
www.arena-verlag.de  
Through KIA Literary Agency  
Persian translation Copyright © 2021 by Houpa Publication

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون  
بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار  
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از  
ناشر آن، Arena، خریداری کرده است.

### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، آلیس پانترمولر و ناشر  
خارجی آن، آرنا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران  
و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده،  
یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.  
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران  
یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت آلیس پانترمولر  
این کار را کرده است.

برای آلیس ❤️ دانایلا  
برای دانایلا ❤️ آلیس



سرشناسه: پانترمولر، آلیسه  
Pantermüller, Alice  
عنوان و نام پدیدآور: تعطیلات با طعم کانگورو! آلیس پانترمولر؛ تصویرگر دانایلا کوهل؛  
مترجم نونا افراز.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۴ص: مصور.  
فروست: لوتا پیترمن؛ ۸  
شابک: ۷-۷۲-۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۳-۳۸-۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Mein Lotta-Leben.  
یادداشت: گروه سنی: ج.  
موضوع: داستان‌های کودکان آلمانی  
موضوع: Children's stories, German  
شناسه افزوده: کول، دانایلا، ۱۹۷۲ - م، تصویرگر  
Kohl, Daniela  
شناسه افزوده: افراز، نوله، ۱۳۶۱ - مترجم  
رده بندی دیویی: ۵۸۳۳/۹۱۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۱۷۹۹۶



## لوتا پیترمن ۸ تعطیلات با طعم کانگورو!

نویسنده: آلیس پانترمولر

تصویرگر: دانایلا کوهل

مترجم: نونا افراز

ویراستار: خاطره کردکریمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس

تایپوگرافی: مهدخت رضاخانی

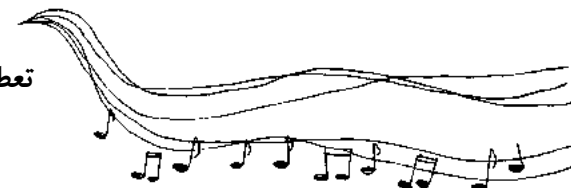
چاپ دوم: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۷-۷۲-۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۳-۳۸-۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۷-۷۲-۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۳-۳۸-۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



هوپا  
HOOPA

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir  
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»  
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»





لوتا پیترمن

این منم



شاین وارچک

بهترین دوستم



زاینه پیترمن

مامانم



شاین وارچک

خواهر کوچک



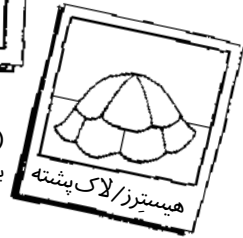
یل کلهازه

عضو تیم ما:  
خرگوش های درنده

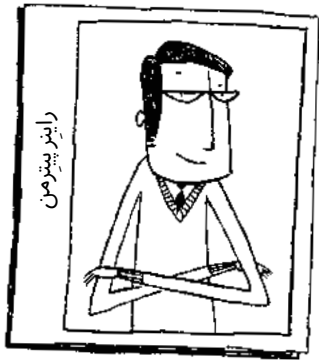
فرانسوی است



رمی دوبوا



هیسترز/لاک پشتنه



رایتر پیترمن

بابام معلم

(درباره ی هیسترز  
بعدا توضیح می دهیم.)



اولیویا

امیلیا

عمه هایدی و تام

دخترهایشان

استر ایلا زندگی می کنند

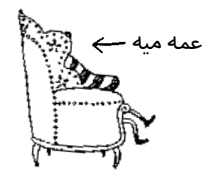


بریتا و عمو هولگر

پسر



لاسه

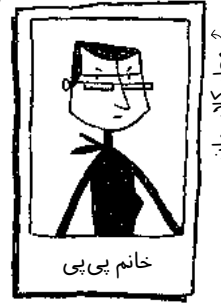


عمه میه



مامانی و بابایی

پدر و مادر بابا، عمو هولگر، عمه سونیا  
و عمه هایدی



خانم پی پی

معلم کلاسما

از بالای عینکش خیلی جدی آدم  
را نگاه می کند

برادرهای خُل و چل من



هنری

پسرشان

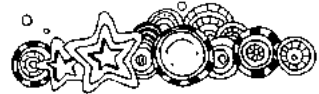


تورستین و عمه سونیا



ژاکوب و سیمون پیترمن

دوقلو هستند



سه شنبه، ۲۵ اکتبر


آه! دلم نمی‌خواد برم  
اشترولنشتاین  
توی فیزاگوا!



فکر کنم هزارمین بار بود که امروز این جمله را تکرار می‌کردم.

آخر حتی فکرکردن بهش هم دلم را آشوب می‌کرد.

نگاه پراشماسی به پُل انداختم و او هم دلسوزانه نگاهم کرد.

چقدر خوب است که پُل و **خانه درختی اش** هستند! 

از هفته‌ی پیش هر روز بعد از ظهر من و شاین

و رمی و پُل اینجا با هم معاشرت کرده‌ایم.



چند روزی است که آرامش از خانه‌ی ما رخت بر بسته.  
آن هم به این دلیل که بابا این روزها کلاً **به هم ریخته**.  
دقیق تر بگویم: کاملاً **دیوانه تاندره**.



به خاطر اینکه آخر هفته‌ی بعد، جشن پنجاهمین سالگرد ازدواج  
مامانی و بابایی است و چون **مامانی و بابایی**، مامان و بابای

بابا هستند، بابا کل هفته را مشغول  
برنامه‌ریزی و هماهنگی بود. چون  
به نظرش باید همه چیز عالی و  
بی نقص باشد.

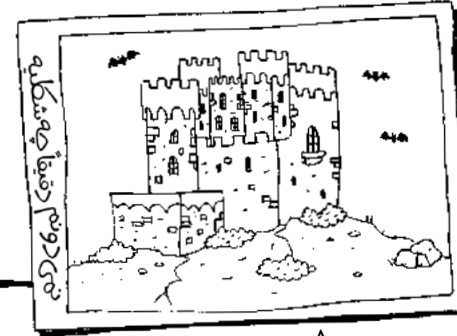


به جای اینکه جشن را خانه‌ی  
مامانی و بابایی بگیریم، بابا در

**فیزاگو!** یک **قلعه‌ی** واقعی را برای آخر هفته از جمعه تا

دوشنبه<sup>۱</sup> اجاره  
کرده.

۱. آخر هفته در کشورهای  
اروپایی، روزهای شنبه و  
یکشنبه است.



شاین دوباره شانه‌هایش را انداخت بالا و گفت:

من اصلاً نمی‌فهمم تو چه ته‌ها! مهمونی‌های  
خونوادگی معمولاً خیلی باحال‌اند! کل روز  
کیک و شیرینی برای خوردن هست. تازه،  
تو دو روز از مدرسه اومدن **معافی**.  
کل جمعه و کل دوشنبه!



بعد هم آهی کشید و به بیرون پنجره، آن دور دورها  
خیره شد. و جعبه‌ی چوبی‌ای که رویش نشسته بود،  
قیز قیز کرد.



**ای بابا، شاین!** صد دفعه برات توضیح دادم ها!

غزولندکنان گفتیم:

آگه تو هم قرار بود با

**برادرهای خل و چل**

من یه آواز کامل رو جلوی یه عالمه آدم  
بخونی، دیگه نمی‌گفتی باحال

و دلم دوباره شروع کرد به **شور زدن**.





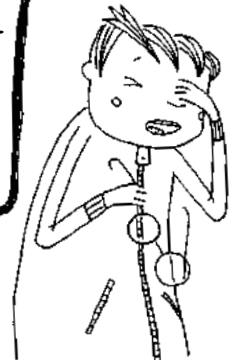
چون خیلی **وحشتناک** است که جشن پنجاهمین سالگرد ازدواج مامان بزرگ و بابابزرگی باشد و نوه‌هایشان مجبور باشند نمایش اجرا کنند. مخصوصاً وقتی نوه‌ها هیچ استعدادی در زمینه‌ی موسیقی نداشته باشند. ولی شاین این را نمی‌فهمد. چون خودش **عاشق** آوازخواندن است.

دوباره به پُل و رمی نگاه کردم. مطمئناً، آن‌ها خیلی بیشتر از شاین من را درک می‌کردند. البته بیشتر پُل. چون پوی **فرانسوی** است و به هر حال

زیادآلمانی نمی‌فهمد.

پُل هم با حالتی عصبی سرش را تکان داد و گفت: «تولد شصت‌وشش سالگی بابابزرگم، من و پسرعموم، تئو، باید باهم نمایش اجرا می‌کردیم.» بعد هم عینکش را درآورد و چشم‌هایش را مالید و با ناله گفت:

من باید نقش یه پیشخدمت مسخره رو بازی می‌کردم، اون هم با لباس پیشخدمت‌ها.



داد زدم: **دقیقاً!**

چون پُل راست می‌گفت! **یک همچین چیزی یک آبروریزی به تمام معناست.**



«تازه ما باید آهنگ **مامانی و بابایی** رو بخونیم. اون هم من و دوقلوها!» که آبروریزی‌اش **هزار بار بیشتر** از نقش یک پیشخدمت مضحک است!

به خاطر همین هم، من با ناله سر تکان دادم، ولی متأسفانه رمی بهم

نزدیک شد و با همدردی نگاهم کرد. **بیچاره لوتا!** مامان بزقگ، بابابزقگ.

و همین طور با ناراحتی زل زد به من.



من هم خودم را عقب کشیدم. چون زیاد خوشم نمی‌آید کسی به من زل بزند.



جوری که انگار می‌خواهد با لاسه برود سینما. طبق معمول که دوست دارد هی بچه‌های جدیدی را به گروه سینما روه‌های مدرسه اضافه کند.



آخه تو که خیلی وقته ندیدیش، مگه نه؟

دیگر کم داشت

چرا، خب که چی؟  
کفرم درمی‌آمد!



شاین بعضی وقت‌ها واقعاً شوت می‌زند!



شاین هر و هر خندید، ولی پُل با همدردی نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

شاین پیشنهاد داد:

خب، برای مامان بزرگ بابا بزرگت یه کم فلوت بزن.



این که دیگر **قوز بالا قوز** می‌شود!



تازه، فلوت **هندی** من فقط به درد **هیپنوتیزم کردن مارها** می‌خورد.  
**واقعی، شاین باید سعی کند کم این را بفهمد!**

بهش **چشم‌غره** رفتم

و آه عمیقی کشیدم



و با یک حرکت فوری صورتم را برگرداندم

یک طرف دیگر. خس خس کنان گفتم:

ولی افتضاح‌ترین قسمت، آواز خواندن

نیست، بلکه این است که **پسر عموی**

احمقم، **لاسه**، هم می‌آید.



چرا افتضاحه؟ مگه چیه؟



شاین این را گفت و شانهِ بالا انداخت و خنده‌ی **خجسته‌ای** کرد.

دیگر هیچی نگفتم. چون به نظر خود داستان پنجاهمین سالگرد ازدواج به اندازه‌ی کافی **ترسناک** بود.



و وقتی حتی دوست صمیمی‌ات هم این را درک نکند...

### دیگر واقعی افتضاح است!

به خاطر همین، خداحافظی کردم و از نردبان پتابی رفتم پایین و به سمت خانه راه افتادم. هرچند خانه هم همان قدر **افتضاح** بود. ☹️ به خاطر کارهای بابا.

تا وارد خانه شدم، فهمیدم هوا پس است. بابا با **بی‌قراری**، تلفن به دست، راه می‌رفت و صداهای عجیبی از خودش درمی‌آورد.



خر  
خر  
خر

خیر، کاغذهای دست‌ساز رو برای کارت‌های مهمون‌ها سفارش داده بودم و رنگشون باید با رنگ دستمال‌های رومیزی خوش‌بو که بوی گل می‌دن، یکی باشه!

و رمی هم دوباره شروع کرد به

غصه خوردن برای من. ☹️



اصلاً حوصله‌اش را نداشتم، برای همین رفتم یک گوشه نشستم. شاین گفت:

بابا جان تو خل شده‌ای!

و جعبه‌ای را که رویش نشسته بود، با

خودش کشاند برد دم میزی که

رویش بیسکویت بود.



بعد هم یک وافل شکلاتی برداشت.



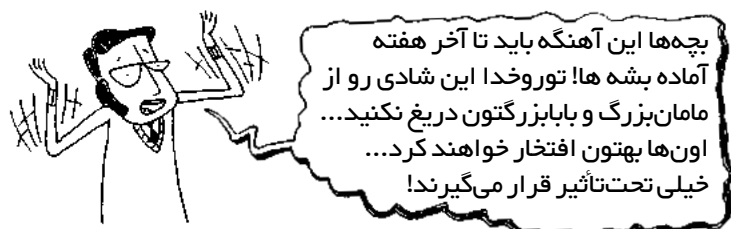
مطمئن باش که تو قلعه خیلی بهت خوش می‌گذره. حتماً اونجا یه سیاه‌چال **ترسناک** داره پر از روح و تار عنکبوت. تازه وقتی هم که برگردی **هالووینه** و همه رو خیلی

**حرفه‌ای می‌ترسونی!**

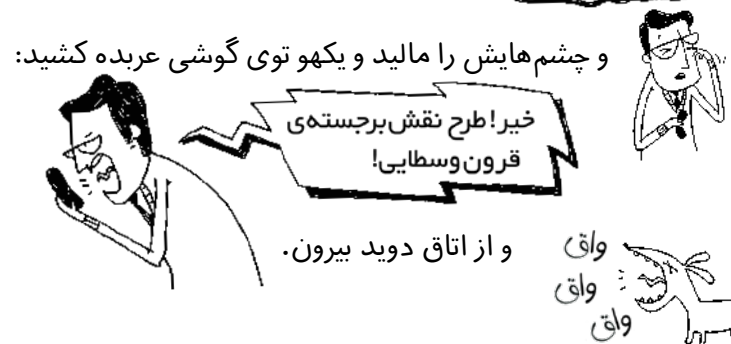
۱. هالووین یک جشن مسیحی است که افراد چهره‌هایشان را گریم می‌کنند و لباس‌های ترسناک می‌پوشند و بچه‌های کوچک هم می‌روند از در خانه‌ها آب‌نیات و آجیل جمع می‌کنند.



به هر صورت بابا یکهو از آواز خواندن دست برداشت و شروع کرد به  
بال بال زدن



بچه‌ها این آهنگه باید تا آخر هفته  
آماده بشه ها! توروخدا این شادی رو از  
مامان بزرگ و بابا بزرگتون دریغ نکنید...  
اون‌ها بهتون افتخار خواهند کرد...  
خیلی تحت تأثیر قرار می‌گیرند!



و چشم‌هایش را مالید و یکهو توی گوشی عربده کشید:

خیر! طرح نقش برجسته‌ی  
قرون وسطایی!

و از اتاق دوید بیرون.



من هم کمی **عذاب وجدان** گرفتم.

به خاطر مامانی و بابایی.

چون خیلی خاص است که آدم پنجاه سال

متأهل باشد. بهتر است که من به عنوان

نوه یک کاری برایشان بکنم.



همان طور گوشی به گوش از پله‌ها آمد بالا به سمت اتاق  
من و در حالی که ژاکوب و سیمون را به زور هل می‌داد



جلو، **تند تند** گفت:

امروز اصلاً نشنیدم تمرین  
کنید! مامانی و بابایی!



و شروع کرد به خواندن آواز.

اوف! سوووت

من و دوقلوها به هم نگاه کردیم

و ژاکوب یواشکی زد روی

پیشانی اش!

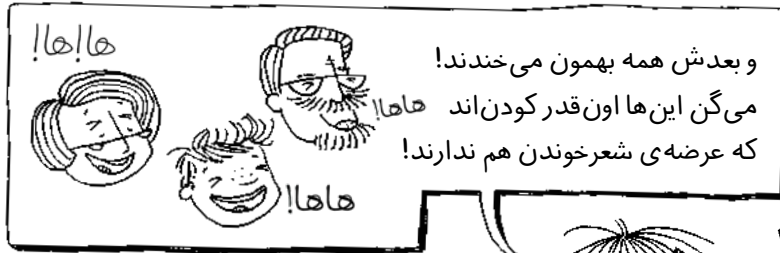


احتمالاً آن کسی هم که پشت تلفن بود،

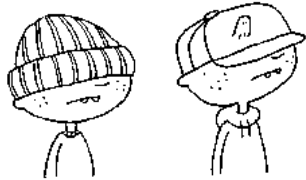
همین کار را کرد.



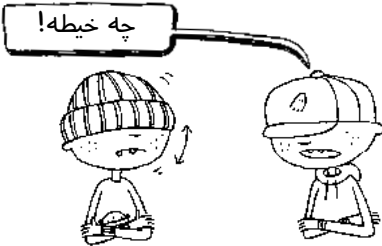
۱. در آلمانی، زدن روی پیشانی برای اشاره به کسی به کار می‌رود که غلش را از دست داده. -م.



و بعدش همه بهمون می خندند!  
می گن این ها اون قدر کودن اند هاها!  
که عرضه ی شعرخوندن هم ندارند!



بعد ژاکوب و سیمون با حالتی آشفته و نگران به هم نگاه کردند.  
ژاکوب لب پایینش را گاز گرفت و بعد گفت:



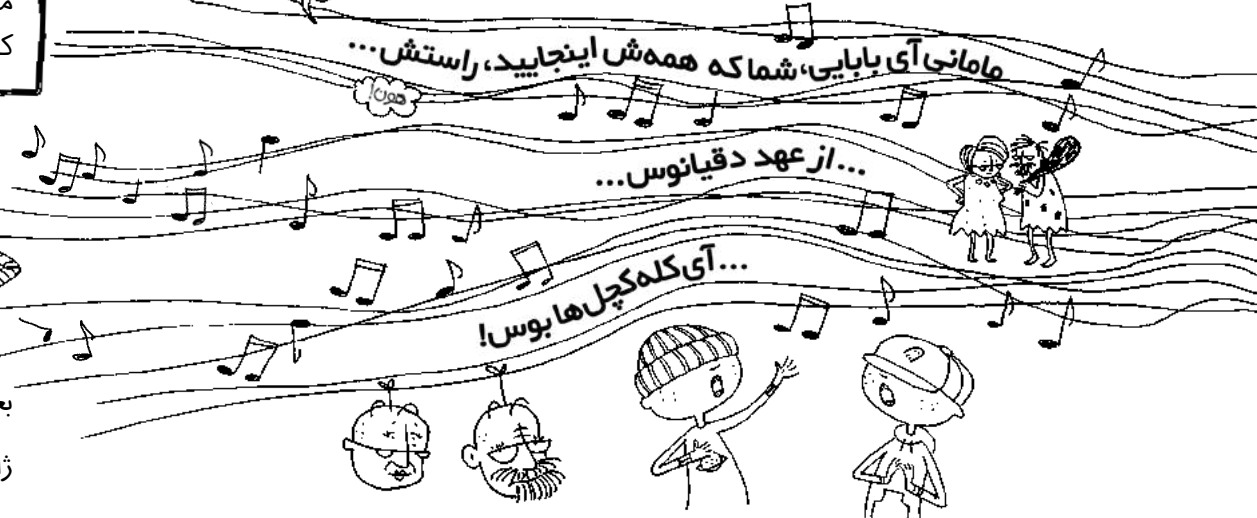
و سیمون هم سر  
تکان داد.

بعدش شروع کردیم که کمی جدی تمرین کنیم.

هرچند با اینکه اصل شعر را درست خواندیم، باز هم چندان تعریفی نداشت.



ولی برادرهای خل و چل من فوری شروع کردند به مزخرف خواندن.



مامانی آی بابایی، شما که همه ش اینجایید، راستش...

از عهد دقیانوس...

آی کله چل ها بوس!

دعواشان کردم:

او هوی، شما واقعاً دیوونه اید!



بعد یکهو دلم مثل سیروسرکه جوشید!  
حتی بیشتر از قبل. چون اگر شعرمان تا آخر

هفته آماده نمی شد، **افتضاح** و **آبروریزی** اش از



یک کنسرت فلوت هم بیشتر می شد!  
به خاطر همین، باید به پسرها حالی می کردم چقدر این قضیه جدی است.

سر شام بابا همچنان هیجانی بود و به چیزهای **عجیبی** اشاره کرد و با ادا و اصول مرموزی گفت:



یکسری مأموریت هم برای شما بچه‌ها برنامه‌ریزی کرده‌ام.

و البته که لو نمی‌دمشون. فقط یک کلمه می‌گم: **بازی شکار گنج!**



و لبخند کجکی پرغروری زد.

مامان هم دستش را گذاشت رو بازوی بابا و به ما لبخند زد.



ساندویچ نون برشته‌ی من با سوسیس و کچاپ از دستم افتاد روی فرش.

**شکار گنج - این که بازی بچه‌کوچولوهاست! آدم باید**

یک مشت کاغذخرده را دنبال کند تا برسد به



نگاهی به ژاکوب و سیمون انداختم که بینم آن‌ها راضی‌اند یا مثل من‌اند. که دیدم آن‌ها هم اخم‌هایشان توی هم است.



ژاکوب زیر لب خواند و سیمون هم خیلی آرام خندید. قیافه‌اش به نظر **نگران** می‌آمد.

# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:  
■ این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
■ این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....